



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# فاشیسم: ایدئولوژی واکنش و نفی روشنگری

## مشخصه‌های فاشیسم

صمد و کیلی



اردیبهشت ۱۴۰۵

## درآمد

فاشیسم یک نظام فکری منسجم نیست؛ «ایدئولوژی واکنش» است؛ پاسخی ارتجاعی به بحران‌های عمیق اجتماعی، اقتصادی و سیاسی. (۱) این ایدئولوژی بنیان نظری یک‌دستی ندارد و از ترکیبی ناهمگون از عناصر ضدروشنگری، عقل‌ستیزی، رمانتیسیسم، داروینیسم اجتماعی (۲) و نخبه‌گرایی سیاسی شکل گرفته است. همان‌گونه که کوین پاسمور در کتاب فاشیسم می‌نویسد: «فاشیسم ذاتاً متناقض است.»

در مرکز این ایدئولوژی، رد ارزش‌های بنیادین روشنگری قرار دارد: عقل‌باوری، فردگرایی و برابری. فاشیسم به جای این ارزش‌ها، بر اراده، اسطوره، هیجان جمعی و بسیج توده‌ها تکیه می‌کند. با این حال، فاشیسم را نباید صرفاً بازگشتی ساده به گذشته یا نفی کامل جهان مدرن دانست. این ایدئولوژی، با وجود ستیز با برابری و عقل‌باوری روشنگری، از ابزارهای کاملاً مدرن نیز بهره می‌گیرد: از سیاست توده‌ای و تبلیغات سازمان‌یافته گرفته تا بسیج جمعی و استفاده از زبان علم، روان‌شناسی و برنامه‌ریزی. به همین دلیل، فاشیسم آمیزه‌ای متناقض از واکنش ضدروشنگری و سیاست بسیج‌گر مدرن است.

ریشه‌های فکری فاشیسم را می‌توان در تحولات اواخر قرن نوزدهم جست‌وجو کرد؛ زمانی که نقدهای بنیادین بر عقل‌گرایی و مدرنیته، همراه با نظریه‌های روان‌شناسی توده‌ها و نخبه‌گرایی سیاسی، زمینه را برای پذیرش الگوهای اقتدارگرا فراهم کردند. در این سنت فکری، توده‌ها کنش‌گرانی عقلانی به شمار نمی‌آیند، بلکه جمعیتی احساساتی تلقی می‌شوند که از راه هیجان، تکرار و تبلیغ هدایت‌پذیرند و به رهبری متمرکز و مقتدر نیاز دارند.

فاشیسم مفاهیمی چون طبقه، تاریخ و انقلاب را نیز از نو صورت‌بندی می‌کند. چنان‌که مارک نئوکولوس نشان می‌دهد، فاشیسم با کنار گذاشتن مفهوم طبقه و مبارزه طبقاتی، خود را نماینده «همه طبقات» در قالب یک کلیت ملی معرفی می‌کند. هم‌چنین با جدا کردن سیاست از بستر تاریخی آن و طبیعی جلوه دادن آن، و نیز با تصاحب مفهوم انقلاب و قرار دادن آن در خدمت کنش‌گرایی خویش، این مفاهیم را از دلالت‌های تاریخی و انتقادی‌شان تهی می‌سازد و آن‌ها را به ابزارهایی برای بسیج و هم‌سازی ایدئولوژیک بدل می‌کند. در این چارچوب، ملت به عالی‌ترین مرجع وفاداری بدل می‌شود و از افراد خواسته می‌شود همه تعلقات دیگر، از جمله منافع طبقاتی، باورهای فردی و تمایزهای اجتماعی، را تابع آن سازند. حاصل این فرایند، انکار تضادهای طبقاتی و سرکوب آن‌ها به نام وحدت ملی است.

از این رو، فاشیسم را باید واکنشی به پروژه روشننگری دانست؛ پروژه‌ای که با انقلاب فرانسه به اوج رسید و بر ارزش‌هایی چون آزادی، برابری و عقلانیت تأکید داشت. رهبران فاشیست نیز آشکارا خود را مخالف این میراث تعریف می‌کردند. گوبلز با ارجاع به سال ۱۷۸۹، خاستگاه این مخالفت را همان لحظه تاریخی انقلاب فرانسه می‌دانست و موسولینی نیز فاشیسم را در برابر ارزش‌های آن انقلاب صورت‌بندی می‌کرد. برای پرهیز از خلط مفهومی، باید میان فاشیسم، (۳) اقتدارگرایی، دیکتاتوری محافظه‌کارانه و دیگر شکل‌های راست افراطی تفاوت قائل شد. فاشیسم را نمی‌توان به محدود کردن آزادی‌های سیاسی یا خصومت با دموکراسی تقلیل داد. این پدیده طرحی فراگیر برای بازآرایی جامعه است؛ طرحی که در آن رهبری کاریزماتیک، حزب، تبلیغات، بسیج توده‌ای و مهار نهادهای مستقل درون یک منطق واحد به هم پیوند می‌خورند. به تعبیر پاسمور، فاشیسم مجموعه‌ای از باورها و اعمال سیاسی است که می‌کوشد ملتی را که به شکلی انحصاری و طردکننده تعریف می‌شود، بالاتر از هر سرچشمه دیگر وفاداری بنشانند و سرانجام جامعه‌ای بسیج‌شده و تابع یک اراده برتر پدید آورد.

از این رو، فاشیسم را نمی‌توان تنها از روی چند نشانه پراکنده یا صرفاً با میزان سرکوب شناخت. برای فهم آن باید شیوه درک ملت، قدرت، وحدت، خشونت و حذف تفاوت‌ها را در کانون تحلیل قرار داد. با این همه، فاشیسم مانند هر جنبش سیاسی دیگر به اندازه‌ای پیچیده است که نمی‌توان آن را به یک تعریف کلی و واحد تقلیل داد.

مقاله‌ی پیش رو در پی شناسایی نشانه‌ها و الگوهای تکرارشونده‌ی این ایدئولوژی در عرصه‌ی سیاست و جامعه است؛ مشخصه‌هایی که شناخت آن‌ها برای فهم و تشخیص به‌موقع اشکال نوین فاشیسم اهمیتی اساسی دارد.

### **ملی‌گرایی افراطی و ایده نجات ملت**

مهم‌ترین ویژگی ایدئولوژی فاشیستی، ملی‌گرایی افراطی است. منظور این است که حزب یا جریان فاشیست، ملت را موجودی زنده می‌بیند که روزگاری «بزرگ و شریف» بوده، اما بر اثر خیانت، فساد، نفوذ بیگانگان یا سستی درونی سقوط کرده است. حال برای نجات آن، باید یک جهش تاریخی رخ دهد: پاکسازی، بسیج همگانی و تولدی دوباره. بسیاری از پژوهش‌گران امروز نیز ملی‌گرایی افراطی را هسته اصلی فاشیسم می‌دانند.

ملی‌گرایی می‌تواند بر آبادانی، رفاه، قانون و همزیستی با دیگران استوار باشد. (۴) اما ملی‌گرایی افراطی معمولاً بر بحران دائمی، احساس تحقیر و ضرورت اقدام فوری استوار می‌شود. در این جا ملت دیگر یک واحد حقوقی یا جمع ساده شهروندان نیست و به‌صورت یک کل تاریخی، عاطفی و فرهنگی تصور

می‌شود که ارزشی برتر از هر تعلق دیگری دارد. همین تصور به فاشیسم امکان می‌دهد فرد، طبقه، جنسیت، اختلاف سیاسی و حتی قانون را در مرتبه‌ای پایین‌تر از «نجات ملت» قرار دهد.

این ویژگی در ایتالیای موسولینی به‌وضوح دیده می‌شد. او با ارجاع مداوم به عظمت امپراتوری روم، ایده «باززایش ملی» را به محور بسیج سیاسی تبدیل کرد. در آلمان نیز هیتلر روایت «تحقیر ملی» پس از جنگ جهانی اول و پیامدهای معاهده ورسای(۵) را به نقطه مرکزی سیاست خود بدل ساخت و وعده احیای شکوه از دست‌رفته را داد.

در اندیشه فاشیستی، ملت صرفاً مجموعه‌ای از شهروندان دارای حقوق برابر نیست و به‌منزله موجودیتی تاریخی، عاطفی و مقدس فهمیده می‌شود که گویا باید همه اختلاف‌ها در آن مستحیل شوند. از همین رو، فاشیست‌ها جامعه را عرصه‌ای متکثر با منافع و صداها گوناگون تلقی نمی‌کنند و آن را کلیتی می‌بینند که باید به‌صورت دائم در حال بسیج، اطاعت و ابراز وفاداری باشد.

در چنین دستگاهی، اختلاف سیاسی، تنوع فرهنگی و حتی شکاف‌های اجتماعی واقعیت‌های عادی زندگی جمعی به شمار نمی‌آیند و به‌عنوان نشانه‌های ضعف، زوال یا خیانت تلقی می‌شوند. بنابراین گرایش به هم‌شکلی و یک‌صدایی از درون همین تصور برمی‌خیزد: اگر ملت باید «نجات» یابد، ناگزیر باید مرزهای آن سخت‌تر تعریف شود و کسانی که بیرون از آن قرار می‌گیرند به‌عنوان مانع، خطر یا عنصر ناسازگار معرفی شوند.

اسپانیا در دوران فرانکو نیز همین الگو را دنبال می‌کرد. در آنجا هرگونه تکثر سیاسی، فرهنگی یا زبانی به‌عنوان تهدیدی علیه «وحدت ملت اسپانیا» تلقی و سرکوب می‌شد.

ملی‌گرایی افراطی سقوط ملت را حاصل فرایندهای پیچیده اجتماعی نمی‌داند. در این نگاه، همواره یک عامل مشخص یا مجموعه‌ای از عوامل معین مسئول زوال معرفی می‌شوند: قدرت‌های بیرونی، مهاجران، جهان‌گرایان، نفوذی‌ها، روشنفکران فاسد یا نیروهای سیاسی «بیگانه با ملت». وجود این دشمنان جنبه‌ای صرفاً تبلیغاتی ندارد و نقشی ساختاری در سامان فاشیستی ایفا می‌کند: خشم عمومی را متمرکز می‌سازد، بحران را ساده و قابل فهم جلوه می‌دهد و سرکوب مخالف را به‌عنوان دفاع از موجودیت ملی مشروعیت می‌بخشد. در نتیجه، دشمن کسی است که به‌صورت فعال در حال فرسودن پیکر ملت تصویر می‌شود.

در آلمان نازی، کمونیست‌ها، یهودیان و دیگر گروه‌ها به‌عنوان «دشمن داخلی» معرفی شدند و مسئول بحران‌های اقتصادی و سیاسی کشور قلمداد می‌گردیدند.

این ایدئولوژی گذشته را به شکل یک عصر طلایی یا شکوه از دست‌رفته بازنمایی می‌کند و از مردم می‌خواهد برای بازگرداندن آن شکوه، از آزادی‌ها، رفاه کوتاه‌مدت یا حقوق مخالفان چشم‌پوشند. به همین دلیل، مفاهیمی چون «قهرمان»، «شهید»، «افتخار»، «عظمت» و «غیرت ملی» در آن پررنگ می‌شود. گذشته به منبعی برای مشروعیت‌بخشی به اقتدار، بسیج و پاکسازی بدل می‌گردد. شکوه از دست‌رفته باید از راه تصمیم‌های فوق‌العاده، اراده‌ای متمرکز و بازسازی قهرآمیز احیا شود. در ایتالیا، اسطوره «روم باستان» و در آلمان، مفهوم «رایش هزارساله» نمونه‌هایی از این بازسازی اسطوره‌ای گذشته بودند که نقشی مهم در بسیج توده‌ای ایفا کردند.

ملی‌گرایی افراطی سرانجام به یک نتیجه عملی می‌رسد: اگر ملت در خطر است و باید نجات پیدا کند، پس قدرت متمرکز، رهبر قاطع و اقدامات فوق‌العاده لازم است. از این منظر، ملی‌گرایی افراطی تنها یکی از اجزای اصلی فاشیسم و اصل سازمان‌دهنده آن باید دانست؛ اصلی که از درون آن، رهبرمحوری، دشمن‌سازی، ضدیت با تکثر و میل به یکپارچه‌سازی اجباری جامعه معنا پیدا می‌کند. این مسیر در عمل به تمرکز قدرت در دست رهبر و از بین رفتن نهادهای دموکراتیک انجامید؛ روندی که در آلمان، ایتالیا و اسپانیا به استقرار نظام‌های اقتدارگرا و فاشیستی منتهی شد. (۶)

### علیه کثرت‌گرایی و علیه دموکراسی

فاشیسم با کثرت‌گرایی و دموکراسی از آن رو در ستیز است که این دو شکل حکومت مانع تمرکز قدرت می‌شوند و نیز نفس چندصدایی را نامشروع می‌انگارد. در نگاه فاشیستی، جامعه نباید از صداها، منافع، احزاب و چشم‌اندازهای گوناگون تشکیل شده باشد، چون چنین وضعی نشانه پراکندگی و ناتوانی تلقی می‌شود. به همین دلیل، تمهیداتی که در نظم دموکراتیک برای نمایندگی اختلاف و تنظیم تعارض پدید آمده‌اند، در این دستگاه به صورت ابزار تفرقه، سستی یا اخلال معرفی می‌شوند. عبارت‌هایی مانند «کشور به یک صدا نیاز دارد» یا «ملت باید یکپارچه باشد» بیان فشرده همین جهان‌بینی به شمار می‌آیند. کثرت‌گرایی بر این حقیقت استوار است که مردم از طبقات، قومیت‌ها و جریان‌های فکری گوناگون تشکیل شده‌اند و این تفاوت‌ها حق دارند در چارچوب قانون اساسی، نماینده داشته باشند و برای قدرت رقابت کنند. اما در ذهنیت ضد کثرت‌گرا، همین‌ها «تفرقه‌افکنی» خوانده می‌شوند. بنابراین، مسئله به مخالفت با احزاب یا نهادهای خاص محدود نمی‌شود و به دشمنی با اصل جامعه چندصدا می‌رسد. در آلمان هیتلری و در ایتالیا، در دوران رهبری موسولینی، این ایدئولوژی به شکل «حزب واحد» و حذف رقابت سیاسی ظاهر شد؛ ساختاری که در آن هیچ صدای مستقلی بیرون از چارچوب قدرت مجال بروز

نمی‌یافت. در اسپانیا نیز، زیر فرمان فرانسیسکو فرانکو، احزاب و جریان‌های سیاسی مستقل سرکوب شدند و ایده «ملت یکپارچه» جایگزین تکثر سیاسی گردید.

مخالفت با دموکراسی همیشه با الغای سریع انتخابات آغاز نمی‌شود. تجربه موسولینی و هیتلر نشان می‌دهد که این جریان‌ها می‌توانند از نردبان انتخابات بالا بروند، اما هرگز دموکراسی را به عنوان یک اصل نمی‌پذیرند. فاشیسم پس از رسیدن به قدرت می‌کوشد رقابت سیاسی را بی‌معنا کند. این روند از همان ابتدا با لغو انتخابات یا انحلال احزاب پیش نمی‌رود، بلکه با بی‌اعتبار کردن رسانه‌های آزاد، بی‌اثر کردن نهادهای مستقل، تخریب حیثیت مخالفان و تغییر قواعد بازی به سود ماندگاری قدرت آغاز می‌شود. در چنین چارچوبی، انتخابات به وسیله‌ای برای تثبیت حکومت بدل می‌شود. مخالف نیز دشمن معرفی می‌شود که موجودیت وحدت ملی را تهدید می‌کند و از همین رو حذف او به صورت اقدامی لازم و حتی ضروری عرضه می‌شود.

در آلمان، پس از آتش‌سوزی رایشتاگ (۷) در سال ۱۹۳۳، فضای اضطراری حاکم شد و اندکی بعد با تصویب «قانون تفویض اختیارات»، قدرت قانون‌گذاری عملاً به آدولف هیتلر منتقل گردید؛ روندی که به حذف تدریجی رقابت سیاسی انجامید. پاسمور این لحظه سرنوشت‌ساز را چنین توصیف می‌کند: «تنها یک موضوع در دستور کار رایشتاگ بود: «قانون اختیارات»... که به صدراعظم قدرت می‌داد بدون تصویب رایشتاگ قانون وضع کند، حتی اگر این قانون با قانون اساسی مغایرت داشته باشند.» او در ادامه نتیجه می‌گیرد: «این قانون حاکمیت قانون را نابود کرد و پایه نوع تازه‌ای از اقتدار را گذاشت که در اصل بر اراده پیشوا Führer استوار بود.» با این حال، این دگرگونی صرفاً ناگهانی و حقوقی نبود و پیش از آن نیز با بی‌اعتبار کردن نهادهای دموکراتیک در عرصه عمومی برای آن زمینه‌سازی شده بود. فاشیست‌ها پیش از به دست گرفتن کامل قدرت، پیوسته می‌کوشیدند پارلمان، مطبوعات آزاد و احزاب سیاسی را ناتوان، فاسد یا مخل وحدت ملی جلوه دهند. چنین تبلیغاتی راه را برای تضعیف و سپس حذف این نهادها هموار می‌کرد.

در ایدئولوژی فاشیستی، قانون ابزاری در دست قدرت است و هرگاه مانعی ایجاد کند، دور زده یا کنار گذاشته می‌شود. آلمان و ایتالیا هر دو این روش را با حملات تبلیغاتی مداوم علیه پارلمان و رسانه‌ها پیش بردند؛ نهادهایی که به عنوان مانعی بر سر راه «اراده ملت» معرفی می‌شدند.

نتیجه آنکه شهروند تنها جزئی از یک کل فرض می‌شود که جز در نسبت با وحدت ملت معنایی ندارد. به همین دلیل، مشارکت سیاسی نیز از یک «حق» به «وظیفه اطاعت» تغییر شکل می‌دهد.

این روند در آلمان نازی، ایتالیای فاشیستی و اسپانیای فرانکو، هر یک به شکلی خاص، به حذف تدریجی نهادهای مستقل و تثبیت قدرت متمرکز انجامید.

### رهبر محوری، اقتدار و انضباط

در ایدئولوژی فاشیسم، همه چیز حول محور یک «رهبر» یا یک هسته کوچک می چرخد. رهبر به عنوان مظهر ملت، منبع حقیقت و حل کننده همه مشکلات معرفی می شود. فاشیسم جنبشی از «راست افراطی» است، زیرا ایجاد ملتی همیشه بسیج شده را در گرو به قدرت رسیدن یک نخبه جدید می داند؛ نخبه‌ای که به نام مردم، زیر رهبری یک فرد کاریزماتیک و در قالب یک حزب توده‌ای نظامی شده عمل می کند. از این منظر ریشه تمام مشکلات جامعه در «نبود اراده قاطع» خلاصه می شود؛ گویی یک فرد می تواند با اراده خود همه چیز را حل کند.

رهبر به عنوان تجسم زنده ملت، کانون اراده جمعی و رابط میان مردم و تاریخ بازنمایی می شود. هرچه نهادها ضعیف تر و فضای عمومی عاطفی تر گردد، این تمرکز قدرت در شخص رهبر آسان تر و طبیعی تر به نظر می رسد و به عنوان امری ضروری پذیرفته می شود.

این مفهوم در آلمان در قالب اصل «پیشوا» شکل گرفت. هیتلر به عنوان تجسم اراده ملت معرفی می شد و صراحتاً اعلام می گردید: «پیشوا همیشه برحق است.» معنای این جمله آن بود که جایگاه رهبر فراتر از یک مقام سیاسی صرف است و به مرجعی برای تعیین حقیقت بدل می شود. در ایتالیا نیز بنیتو موسولینی با عنوان «دوچه» (رهبر)، به عنوان چهره‌ای نجات بخش و تعیین کننده بازنمایی می شد و در سخنرانی‌هایش دولت و ملت را در اراده رهبر خلاصه می کرد. فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمانی، با وجود شباهت‌های بنیادین، یکسان نبودند. (۸)

در یک جامعه دموکراتیک، حتی اگر فردی در جایگاه رهبری بسیار محبوب باشد، اصل بر این است که قانون بالاتر از فرد قرار دارد و نهادها می توانند رهبر را کنترل کنند: حزب او را پاسخگو نگه می دارد و اگر نتواند وظایف خود را انجام دهد یا قوانین را اجرا کند، انتخابات او را کنار می زند. اما در اصل پیشوا، این ترتیب کاملاً وارونه می شود: فرد بالاتر از قانون قرار می گیرد. قانون برای اجرای اراده رهبر تغییر می کند. در چنین وضعیتی، اقتدار از قانون ناشی نمی شود و از نسبت مستقیم و ادعایی رهبر با ملت سرچشمه می گیرد. از همین رو، نهادها دیگر واسطه‌های محدودکننده قدرت نیستند و به مجرای برای اجرای آن تقلیل می یابند.

در آلمان، پس از تثبیت قدرت هیتلر، این وضعیت به روشنی آشکار شد. ساختارهای حقوقی و اداری به تدریج در خدمت خواست شخصی او قرار گرفتند و تصمیم‌های مهم بدون هیچ بازدارنده‌ای گرفته

می‌شدند. در چنین چارچوبی، رهبر به عنوان یگانه سرچشمه تصمیم، حقیقت و نجات ظاهر می‌شود. از همین رو، در گفتمان فاشیستی با عنوان‌هایی چون «نجات‌دهنده»، «پدر ملت»، «تنها فرد شجاع» یا «صدای واقعی مردم» ستوده می‌شود. پیچیدگی‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز به مسئله‌ای اراده رهبر ربط داده می‌شوند؛ گویی همه‌چیز به این بستگی دارد که رهبر بتواند بی‌درنگ، بی‌مانع و با اقتدار کامل عمل کند. به این ترتیب، نهادها، تضاد منافع و محدودیت‌های ساختاری مهم به شمار نمی‌آیند و سیاست به خواست و تصمیم رهبر تقلیل می‌یابد.

از نظر سازمانی نیز، اصل پیشوا حزب و بدنه آن را به شکل هرمی و فرماندهی می‌چیند: تصمیم از بالا می‌آید و پایین فقط اجرا می‌کند. وفاداری شخصی به رهبر، معیار اصلی ارتقا قرار می‌گیرد. اگر هم ایده‌ای غلط از آب درآید، تقصیر به گردن «اطرافیان بد»، «نفوذی‌ها» یا «دشمن» انداخته می‌شود تا تصویر رهبری خدشه‌دار نشود. در این ساختار، وفاداری جای شایستگی مستقل را می‌گیرد و اطاعت جای قضاوت را. به همین دلیل، حزب از یک نهاد سیاسی به ساختاری برای انتقال اراده رهبر و بازتولید اقتدار شخصی او تبدیل می‌شود و ارتقا در سلسله‌مراتب حزبی بر پایه میزان وفاداری به رهبر تعیین می‌گردد. در چنین سیستمی، چنان‌که گفته شد، رهبر همواره برحق فرض می‌شود، زیرا به عنوان تجسم اراده ملت و صورت زنده وحدت ملی مطرح می‌گردد. مخالفت با او به معنای ایستادن در برابر خود ملت و خیانت تعبیر می‌شود.

برای تثبیت اصل پیشوا، صرف اقتدار حقوقی کافی نیست؛ باید رابطه‌ای عاطفی، آیینی و تا حدی شبه‌مذهبی میان مردم و رهبر پدید آید. از همین رو، مراسم‌های عظیم، شعارهای تکرارشونده، تصویرهای رسمی، نمادها، ژست‌ها و روایت‌های اسطوره‌ساز از زندگی رهبر، همگی در خدمت ساختن حضوری فراتر از یک چهره عادی قرار می‌گیرند. در چنین فضایی، رابطه سیاسی شهروند با دولت جای خود را به نسبت پیرو با چهره‌ای منجی‌گونه می‌دهد و وفاداری بیش از آنکه به قانون و نهاد متکی باشد، به شخص و اقتدار او گره می‌خورد. گردهمایی‌های عظیم در آلمان نازی و مراسم‌های نمایشی در ایتالیا نمونه‌هایی از این فضا بودند که در آن‌ها رهبر به عنوان چهره‌ای فراتر از یک انسان عادی بازنمایی می‌شد.

ایدئولوژی فاشیستی «قدرت سفت و سخت» و «فرمان‌برداری» را تنها ابزارهایی برای اداره جامعه معرفی نمی‌کند و آن‌ها را ارزش‌هایی برتر نیز می‌شمارد. از این دیدگاه، جامعه زمانی سالم و موفق است که هم‌چون یک پادگان یا یک ماشین دقیق کار کند: هرکس سر جای خود باشد، دستورها بی‌درنگ اجرا شوند، اختلاف‌ها به حداقل برسند و «نظم» بر «آزادی» و «بحث» ترجیح داده شود. فرد مطیع، منضبط و

فرمان بر «شهروند خوب» نامیده می‌شود و فرد منتقد، مردد یا نافرمان به‌سادگی در جایگاه «تهدید» قرار می‌گیرد.

موسولینی صراحتاً می‌گفت: «بهتر است یک روز مانند شیر زندگی کنیم تا صد سال مانند گوسفند.» این جمله یکی از مؤلفه‌های اصلی گفتمان فاشیستی را بازتاب می‌دهد: ستایش قدرت، خشونت و روحیه تهاجمی در برابر تحقیر ضعف، مدارا و انفعال. در این رویکرد، کنش خشن و اراده معطوف به سلطه، نشانه‌ای از فضیلت و برتری دانسته می‌شود. در آلمان، این نگرش از طریق ساختارهای شبه‌نظامی و انضباط سخت‌گیرانه — به‌ویژه در سازمان‌هایی مانند اس‌اس و جوانان هیتلری — در سطح اجتماعی نهادینه شد. این ستایش قدرت به الگویی کلی برای فهم کل جامعه تبدیل می‌گردد.

در سیاست دموکراتیک، اقتدار باید مشروط و پاسخگو باشد. دولت اختیار دارد، اما زیر نظر قانون، رسانه، دادگاه و افکار عمومی عمل می‌کند. انضباط نیز می‌تواند به معنای مسئولیت‌پذیری و رعایت قانون باشد. اما در فاشیسم، اقتدار و انضباط فقط ابزارهای اجرایی نیستند، بلکه به ارزش‌های اخلاقی ارتقا می‌یابند. جامعه مطلوب، جامعه‌ای است که در آن فرمان‌پذیری، نظم، یکدستی و آمادگی برای اطاعت بر گفت‌وگو، تردید و بحث ترجیح داده می‌شود. در این نگاه، دولت «قوی» دولتی است که کمترین پرسش را تحمل کند و شهروند «خوب» کسی است که فرمان را بدون چون‌وچرا اجرا کند. از همین رو، نقد، تردید، گفت‌وگو و سازوکارهای حقوقی مهارکننده قدرت، از ارکان ضروری زندگی مدنی به شمار نمی‌آیند و بیشتر به‌صورت نشانه‌هایی از سستی، اتلاف وقت یا ضعف تحقیر می‌شوند. عبارت‌هایی مانند «حرف زیاد»، «سستی»، «لیبرالیسم بی‌غیرت»، «ضعف» یا «قانون‌بازی» به کار می‌روند تا هرگونه نقد و پرسشگری را بی‌اعتبار سازند و جای آن را با تصمیم‌های قاطع و فوری پر کنند.

وقتی جامعه‌ای با بحران اقتصادی، ناامنی، فساد یا ناکارآمدی روبه‌رو می‌شود، بخشی از مردم به‌طور طبیعی به شعارهایی جذب می‌شوند که وعده نظم فوری و قاطع می‌دهند: «دیگر بس است، باید یک نفر محکم بیاید و اوضاع را جمع کند.» در چنین فضایی، فشار از بالا، کنترل شدید و محدود کردن آزادی‌ها به‌عنوان تنها راه نجات عرضه می‌شود. به این ترتیب، آزادی بیان، حق تجمع، اعتراض و دیگر حقوق شهروندی به‌تدریج به‌صورت «مزاحمت برای نظم» معرفی می‌شوند. بحران و بی‌ثباتی سیاسی نیز زمینه‌ای فراهم می‌کنند که این پیام‌ها برای بخشی از جامعه پذیرفتنی و حتی ضروری به نظر برسند. فاشیسم دقیقاً از همین احساس ناامنی و آشفتگی بهره می‌گیرد تا میان «ثبات» و «آزادی» تقابلی مصنوعی بسازد و مردم را به این نتیجه برساند که برای نجات جامعه باید از بخشی از حقوق خود صرف‌نظر کنند. در نتیجه، میل به امنیت کم‌کم به پذیرش اقتداری بی‌مهار تبدیل می‌شود.

انسان «قوی» در برابر انسان «ضعیف»، اراده آهنین در برابر تردید، مردانگی و جنگاوری در برابر نرمی، و «پاکسازی» در برابر «شلختگی» قرار می‌گیرد. بدین سان، «خوب» با اطاعت، انضباط و فرمان‌پذیری یکی گرفته می‌شود و «بد» در چهره فرد منتقد، پرسشگر یا «یاغی» ظاهر می‌شود.

این موضوع چند پیامد سیاسی روشن دارد. نخست آن که حکومت یا حزب می‌کوشد جامعه را هرچه بیش‌تر تحت کنترل درآورد: با سخت‌تر کردن قوانین، گسترش نظارت، جرم‌انگاری رفتارهای سیاسی و امنیتی کردن فضای عمومی. دوم آن که نهادهای مستقل، مانند رسانه، دانشگاه، اتحادیه‌ها و سازمان‌های مدنی، زیر فشار می‌روند، زیرا استقلال آن‌ها با الگوی انضباط یکپارچه ناسازگار است. سوم آن که زور به‌عنوان مکمل طبیعی اقتدار و ابزاری مشروع برای حفظ نظم جلوه داده می‌شود.

فاشیسم هم‌چنین می‌کوشد اطاعت را به تجربه‌ای جمعی و غرورآفرین بدل کند. راهپیمایی‌های هماهنگ، لباس‌های متحدالشکل، شعارهای یکسان و حرکات هم‌زمان صرفاً نمایش‌های ظاهری نیستند؛ این‌ها شیوه‌هایی برای انضباط‌اند. فرد می‌آموزد که هم‌شکل شدن، هم‌صدا شدن و تبعیت از ریتم جمعی بخشی از هویت و مایه افتخار اوست. به این ترتیب، انضباط به عادت روانی و اجتماعی تبدیل می‌شود. رژه‌های عظیم در آلمان نازی و تجمع‌های سازمان‌یافته در ایتالیا نمونه‌هایی از همین نمایش‌های جمعی بودند که در آن‌ها انضباط و هم‌شکلی به‌عنوان ارزشی اجتماعی تثبیت می‌شد.

### **خشونت به‌عنوان ابزار مشروع سیاست**

فاشیسم خشونت را بخشی عادی و مشروع از سیاست می‌داند. در سیاست دموکراتیک، کاربرد زور باید محدود، قانونی و پاسخگو باشد. اما در فاشیسم، ضربه زدن به مخالف، ترساندن او و حذف برای حفظ نظم، پاکسازی جامعه و نجات ملت لازم شمرده می‌شود. سیاست دیگر بر گفت‌وگو، قانون و رقابت متکی نیست، بلکه بر توان تحمیل اراده استوار می‌شود. جامعه نیز چنان بازنمایی می‌شود که گویی بدون درهم شکستن دشمن و حذف عناصر «خطرناک»، امکان بقا و ثبات وجود ندارد.

هیتلر آشکارا از خشونت به‌عنوان بخشی از مبارزه سیاسی دفاع می‌کرد و آن را نشانه اراده و قدرت می‌دانست. حضور دائمی نیروهای او در خیابان، در تجمع‌ها و در برخورد با مخالفان، این پیام را منتقل می‌کرد که قدرت فقط از راه قانون اعمال نمی‌شود، بلکه از راه ترساندن، ضربه زدن و حذف نیز پیش می‌رود.

اما خشونت گسترده بدون زمینه‌سازی ذهنی و عاطفی در جامعه پذیرفته نمی‌شود. یکی از مهم‌ترین شیوه‌های این زمینه‌سازی، نمایش جامعه به‌صورت پیکری زنده با اجزای سالم و ناسالم است. فاشیسم برخی گروه‌ها را پاک، اصیل و ارزشمند معرفی می‌کند و برخی دیگر را آلوده، منحرف یا خطرناک. وقتی

این موضوع جا بیفتد، حذف بخش «بیمار» می‌تواند به‌صورت درمان، جراحی یا دفاع از سلامت جمعی فهمیده شود و دیگر همچون جنایت دیده نشود. همین موضوع راه را برای پذیرش خشونت گسترده هموار می‌کند.

این روش در آلمان نازی به شکلی عریان در تبلیغات ضدیهودی دیده شد؛ جایی که یهودیان با واژه‌هایی مانند «انگل» و «میکروب» توصیف می‌شدند. همین تصویرسازی در رویدادهایی مانند «شب شیشه‌های شکسته» (کریستال ناخت) در سال ۱۹۳۸ به صورت علنی بروز یافت. (۹)

این روند در سه سطح عمل می‌کند: هویتی، اخلاقی و سیاسی. در سطح هویتی، «پاکی» به ملت واقعی، نژاد اصیل، دین درست یا فرهنگ برتر نسبت داده می‌شود و «ناپاکی» به کسانی که بیرون از این تعریف قرار می‌گیرند. در سطح اخلاقی، پاکی با مفاهیمی چون عفت، سنت، خانواده و رفتار درست پیوند می‌خورد و سبک‌های زندگی متفاوت به‌صورت فساد یا انحراف معرفی می‌شوند. در سطح سیاسی نیز مخالفان به‌عنوان عناصری مضر و آلوده بازنمایی می‌شوند. هنگامی که گفته می‌شود گروهی جامعه را تباہ می‌کند یا پیکر ملت را بیمار کرده است، حذف آن گروه می‌تواند به‌صورت اقدامی دفاعی و ضروری توجیه شود.

این همان چیزی است که از آن با عنوان «انسان زدایی» یاد می‌شود. تا وقتی مخالف، اقلیت یا رقیب همچنان انسانی برابر دیده شود، حذف او بی‌عدالتی و جنایت به نظر می‌رسد. اما وقتی به انگل، آلودگی، میکروب یا خیانت تقلیل یابد، خشونت علیه او آسان‌تر پذیرفته می‌شود. فاشیسم از همین راه سرکوب و حذف را به‌عنوان دفاع از جامعه و حفظ سلامت آن عرضه می‌کند.

گوبلز، وزیر تبلیغات آلمان نازی، بارها تأکید می‌کرد که سیاست باید با قدرت و قاطعیت همراه باشد و ضعف در برابر دشمن، خیانت به ملت است. در این دستگاه فکری؛ مدارا، خویشتن‌داری و تردید به‌عنوان نشانه‌های ناتوانی، ترس یا فساد معرفی می‌شوند. کسی که با خشونت مخالف باشد یا در برابر آن تردید نشان دهد، به‌سادگی در جایگاه فردی «ضعیف»، «فاسد» یا «بی‌اراده» قرار می‌گیرد.

در نتیجه، زور به معیاری برای سنجش قدرت و حقانیت تبدیل می‌شود. هرچه یک جریان بیشتر بتواند بترساند، بکوبد و حذف کند، قاطع‌تر و برحق‌تر جلوه داده می‌شود.

### سیاست نمایش، تبلیغات توده‌ای و دشمن‌سازی در فاشیسم

در فاشیسم، سیاست بیشتر از راه نماد، آیین، ریتم، تصویر و هیجان جمعی شکل می‌گیرد. این شیوه برای این ایدئولوژی مهم است، چون در زمانی کوتاه می‌تواند احساس قدرت، یگانگی، عظمت، خطر و نیاز به اراده‌ای متمرکز را در میان توده‌ها برانگیزد. هدف این نیست که شهروند از راه بحث و سنجش قانع شود؛

هدف آن است که او در تجربه‌ای عاطفی غوطه‌ور شود و حقیقت را از خلال تعلق، شور و مشارکت در یک پیکر بزرگ‌تر احساس کند.

گردهمایی‌های نورنبرگ در آلمان، با نورپردازی‌های عظیم، پرچم‌های یک‌شکل و حضور ده‌ها هزار نفر، نمونه‌ای روشن از تبدیل سیاست به «نمایش» بودند؛ جایی که فرد در جمع حل می‌شد و خود را بخشی از قدرتی بزرگ‌تر احساس می‌کرد. (۱۰)

برای رسیدن به این هدف، فاشیسم پیام خود را کوتاه، هیجانی و تکرارپذیر می‌کند و آن را از راه‌های مختلف، از جمله سخنرانی، پوستر، تجمع و رسانه، پیوسته تکرار می‌کند تا کم‌کم به صورت «حقیقتی بدیهی» در ذهن جامعه جا بیفتد. گوبلز آشکارا بر این باور تأکید داشت که یک دروغ، اگر به اندازه کافی تکرار شود، می‌تواند به عنوان حقیقت پذیرفته شود. به بیان دیگر، تکرار فقط وسیله انتقال پیام نیست، بلکه روشی برای ساختن واقعیت سیاسی است؛ زیرا پیام تکرارشونده ذهن را کم‌کم از سنجش و فاصله‌گیری خالی می‌کند و آن را در وضعیتی قرار می‌دهد که آشنایی با یک گزاره، جای ارزیابی انتقادی آن را می‌گیرد. چیزی که بارها دیده، شنیده و بازگو شده باشد، به آسانی طبیعی، بدیهی و درست به نظر می‌رسد.

در این میان، نمادها — پرچم، رنگ، نشان، شعارهای کوتاه، عکس‌های رهبر و ژست‌های هماهنگ — نقش اصلی دارند. در ایتالیا، سلام فاشیستی، و در آلمان، نماد صلیب شکسته و سلام نازی، به ابزارهای انتقال فوری پیام تبدیل شدند. این نشانه‌ها بدون نیاز به استدلال طولانی، احساس تعلق، خطر، عظمت یا دشمنی را به سرعت منتقل می‌کنند و به افراد امکان می‌دهند خود را فوراً در نسبت با یک کل بزرگ‌تر تعریف کنند.

آیین‌ها و مراسم جمعی، از گردهمایی‌های بزرگ و رژه‌ها گرفته تا سرودها و شعارهای دسته‌جمعی، در نظام فاشیستی کارکردی روانی - سیاسی دارند. هدف آنها این است که فرد تنها و نگران را در یک «پیکر بزرگ» حل کنند. کسی که احساس بی‌قدرتی می‌کند، با دیدن جمعیتی منظم و عظیم، ممکن است حس کند «ما می‌توانیم». رژیم‌های فاشیستی از همین نیاز به تعلق و امنیت بهره می‌برند و آیین‌های جمعی را طوری طراحی می‌کنند که به جای اضطراب فردی، شور جمعی بنشانند و سپس آن شور را به وفاداری سیاسی بدل کنند. وقتی هزاران نفر یک‌صدا شعار می‌دهند و منظم حرکت می‌کنند، فرد در این وضعیت یاد می‌گیرد که هم‌صدا شدن، هم‌حرکت شدن و حل شدن در جمع فقط مجاز نیست، بلکه مطلوب هم هست. به همین دلیل، آیین‌ها و نمایش‌ها را باید ابزارهایی برای تربیت سیاسی

دانست. (۱۱) این آیین‌ها در عین حال صحنه‌ای می‌آفرینند که در آن رهبر در مرکز توجه قرار می‌گیرد و به عنوان نقطه تمرکز عاطفه و وفاداری جمعی ظاهر می‌شود.

در چنین فضایی، رهبر به صورتی فراتر از یک مقام سیاسی مطرح می‌شود. نورپردازی، موسیقی، صحنه‌سازی، شیوه ورود، لحن سخنرانی و حتی سکوت‌ها چنان تنظیم می‌شوند که او در جایگاه منجی، پدر ملت یا تجسم اراده جمعی ظاهر شود. از این راه، رابطه مردم با رهبری فقط سیاسی نمی‌ماند و صورتی عاطفی، آیینی و شبه‌مذهبی پیدا می‌کند. رهبر دیده می‌شود، ستوده می‌شود و احساس می‌شود؛ و همین احساس، پایه وفاداری سیاسی را تقویت می‌کند.

در چنین ساختاری، مسائل پیچیده اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دیگر در قالب فرایندهای چندعلتی، تضاد منافع، محدودیت‌های نهادی و شرایط ساختاری فهم نمی‌شوند، بلکه در زبان «قدرت قاطع» و «اراده نجات‌بخش» تعریف می‌شوند. جهان پیچیده و پر از اختلاف و تعارض، به چند پاسخ فوری و ظاهراً روشن تقلیل می‌یابد: دشمن مشخص است، راه حل روشن است و تنها مانع، نبود اراده کافی است.

فاشیسم برای ایجاد انسجام و بسیج سیاسی، آگاهانه بخشی از جامعه را به عنوان تهدید اصلی معرفی می‌کند و آنان را از جایگاه شهروندان دارای حق، به موقعیت خائن، عنصر مخرب یا نیروی بیگانه تنزل می‌دهد. از خلال این فرایند، اضطراب‌ها و خشم‌های پراکنده به سوی هدفی مشخص هدایت می‌شوند و سرکوب، چهره‌ای طبیعی به خود می‌گیرد. وحدتی که در آیین‌ها و نمایش‌های جمعی ساخته می‌شود، در اینجا با تعیین یک «دیگری» تهدیدکننده استحکام می‌یابد؛ یعنی پیکر یکپارچه ملت، هم‌زمان با طرد و حذف کسانی تعریف می‌شود که بیرون از آن قرار داده می‌شوند.

نظریه‌های توطئه در این جا نقشی تعیین‌کننده پیدا می‌کنند. فاشیسم برای حفظ تصور خود از ملت یکپارچه، ناچار است بحران، شکست و تعارض را به عاملی بیرونی یا عنصری ناسازگار در درون جامعه نسبت دهد. در نتیجه، تحلیل اجتماعی جای خود را به موضوعاتی می‌دهد که همه‌چیز را به دست‌های پنهان، شبکه‌های مخفی و نیروهای نفوذی پیوند می‌زنند. این تفسیرها دو فایده هم‌زمان دارند: از یک سو مسئولیت را از ساختار قدرت دور می‌کنند و از سوی دیگر جهانی پیچیده و چندعلتی را به داستانی ساده، روشن و عاطفی تبدیل می‌کنند.

جهان هم‌چون صحنه‌ای از پیش طراحی شده تصور می‌شود؛ صحنه‌ای که در آن هر بحران، هر ناکامی و هر تعارض، حاصل عملکرد دشمنی پنهان و عامدانه است. نمونه‌های روشن این وضعیت را می‌توان در تبلیغات سیاسی دهه ۱۹۳۰ دید؛ جایی که شکست‌ها و بحران‌ها به «شبکه‌های مخفی» از «دشمنان پنهان» نسبت داده می‌شدند که گویا از درون، جامعه را تخریب می‌کنند. هیتلر نیز در نوشته‌ها و

سخنرانی‌هایش بارها «توطئه» را به عنوان توضیحی برای بحران‌ها به کار می‌برد و از دشمنی سخن می‌گفت که در پشت صحنه عمل می‌کند. (۱۲)

بر پایه این تصور، مشکلات ملت حاصل عملکرد گروهی معرفی می‌شود که از درون به آن آسیب زده است. بحران اقتصادی، فساد یا ناکارآمدی دیگر پیامد مجموعه‌ای از عوامل گوناگون و پیچیده تلقی نمی‌شود، بلکه همه‌چیز به یک علت واحد ربط داده می‌شود: «خائن‌ها». از نظر سیاسی، این کار به سود ساختارهای قدرت است، زیرا مسئولیت مشکلات را از دوش آنها برمی‌دارد و به «دیگری» منتقل می‌کند. از نظر روانی نیز به افراد کمک می‌کند تا جهانی پیچیده و آشفته را در قالب روایتی قابل فهم درک کنند. به این ترتیب، دشمن به نقطه تمرکز خشم‌ها و ترس‌ها بدل می‌شود و در عین حال، برای هوادار این احساس پدید می‌آید که به حقیقتی پنهان دست یافته است؛ حقیقتی که دیگران از دیدن آن ناتوان مانده‌اند.

همین احساس دسترسی به «راز پنهان» برای فاشیسم مهم است، زیرا به هوادار حس برتری شناختی می‌دهد. او گمان می‌کند پشت پرده را دیده و فریب ظاهر امور را نخورده است. این احساس، وفاداری ایدئولوژیک را عمیق‌تر و مقاوم‌تر می‌کند، زیرا فرد دیگر خود را صاحب نوعی آگاهی ممتاز می‌بیند. همزمان، مخالف چنان تصویر می‌شود که دیگر هم‌چون انسانی برابر دیده نشود: «انگل»، «میکروب»، «آشغال»، «نفوذی». این گونه تعبیرها در تبلیغات سیاسی قرن بیستم بارها برای بازنمایی گروه‌های خاص به کار رفتند تا حذف آنان امری عادی و موجه جلوه کند. نظریه توطئه با انسان‌زدایی پیوندی نزدیک دارد: یکی دشمن را همه‌جا حاضر، پنهان و خطرناک معرفی می‌کند و دیگری او را از دایره انسان برابر بیرون می‌برد. حاصل این پیوند آن است که سرکوب نه فقط ممکن، بلکه برای بخشی از جامعه اخلاقاً پذیرفتنی جلوه می‌کند.

ویژگی مهم دیگر نظریه‌های توطئه آن است که ساختارشان به گونه‌ای شکل می‌گیرد که به سادگی ابطال‌پذیر نیستند. نبود مدرک، به پنهان‌کاری دشمن نسبت داده می‌شود؛ وجود مدرک، نشانه اثبات ادعا تلقی می‌گردد؛ و مخالفت با روایت مسلط نیز می‌تواند به عنوان وابستگی به همان توطئه تعبیر شود. از این رو، فضایی بسته پدید می‌آید که در آن امکان گفت‌وگوی عقلانی کم‌کم از میان می‌رود.

هر مخالفی می‌تواند «نفوذی» تلقی شود، هر خبرنگاری «عامل» خوانده شود و هر استادی «وابسته» معرفی گردد. مرز میان انتقاد و خیانت سیاسی عمداً مبهم می‌شود. این ابهام به حکومت یا جنبش فاشیستی امکان می‌دهد هر لحظه دامنه دشمن را گسترش دهد و مخالفان جدیدی تولید کند، بی‌آنکه به شواهد روشن یا معیارهای ثابت نیاز داشته باشد.

چنین شرایطی به شکل‌گیری وضعیتی امنیتی و فراگیر می‌انجامد؛ وضعیتی که در آن اعتماد اجتماعی کاهش می‌یابد و افراد برای دور ماندن از اتهام، به خودسانسوری روی می‌آورند. جامعه‌ای که در آن همه از برچسب خوردن می‌ترسند، به تدریج توان گفت‌وگوی آزاد، همکاری انتقادی و شکل دادن به اعتماد عمومی را از دست می‌دهد. به این معنا، دشمن‌سازی سازمان‌یافته تنها مخالفان را هدف قرار نمی‌دهد، بلکه بافت عادی و روزمره زندگی اجتماعی را نیز فرسوده می‌کند.

معمولاً گروه‌هایی هدف قرار می‌گیرند که برچسب زدن به آنان آسان‌تر و امکان بسیج افکار عمومی علیه آنان بیشتر باشد؛ از جمله اقلیت‌ها، روشنفکران، فعالان سیاسی و اجتماعی، یا هر گروهی که بتوان آن را در جایگاه «دیگری» نشانند. در بسیاری از موارد، این گروه‌ها از پیش در موقعیت‌های آسیب‌پذیرتر اجتماعی، سیاسی یا فرهنگی قرار دارند و همین امر، حمله به آنان را کم‌هزینه‌تر و مؤثرتر می‌کند. در چنین نظامی، جامعه در وضعیت اضطراری دائمی نگه داشته می‌شود تا قدرت سیاسی بتواند محدودیت‌ها، نظارت و خشونت را به عنوان واکنشی ضروری به تهدیدی همیشگی عرضه کند. هر کس باید یا درون ملت باشد یا در سوی دشمن.

### **نژادپرستی در فاشیسم**

نژادپرستی در فاشیسم جایگاهی مهمی دارد، ملت به صورت یک واحد طبیعی، زیستی و به ظاهر همگن تصور می‌شود؛ واحدی که با تبار، خون، اصل و نسب، پاکی و اصالت تعریف می‌شود. به همین دلیل، فاشیسم همه کسانی را که در یک سرزمین زندگی می‌کنند یا در حیات اجتماعی آن سهیم‌اند، به یک اندازه عضو ملت نمی‌داند. (۱۳) برعکس، میان انسان‌ها مرز می‌گذارد و بعضی را اعضای حقیقی ملت معرفی می‌کند و بعضی دیگر را، حتی اگر سال‌ها در آن جامعه زندگی کرده باشند، بیرون از دایره تعلق قرار می‌دهد.

وقتی ملت به صورت یک کل و یک‌دست فهمیده شود، هر گروهی که متفاوت دیده شود می‌تواند به آسانی به عنوان عنصری آلوده، بیگانه یا خطرناک معرفی گردد. در نتیجه، نژادپرستی در فاشیسم به ابزاری برای تعیین مرزهای ملت، مشخص کردن دشمنان داخلی و سامان دادن به طرد و حذف تبدیل می‌شود. فاشیسم از این راه به جامعه القا می‌کند که چه کسانی واقعاً به این ملت تعلق دارند و چه کسانی حضورشان زیان‌بار، مشکوک یا تحمل‌ناپذیر است.

گروه‌ها نامطلوب وصف می‌شوند تا از مرتبه انسان برابر پایین کشیده شوند. (۱۴) وقتی گروهی به عنوان منبع فساد، تباهی یا خطر معرفی شود، چنان‌که در بالا گفته شد محروم کردن او از حقوق، بیرون راندنش از عرصه عمومی و حتی اعمال خشونت علیه او برای بخشی از جامعه آسان‌تر و پذیرفتنی‌تر می‌شود.

فاشیسم از نژادپرستی برای توضیح بحران‌های پیچیده نیز استفاده می‌کند. دشواری‌های اقتصادی، بی‌ثباتی سیاسی، احساس تحقیر ملی یا آشفتگی اجتماعی، نتیجه فرایندهای متکثر و ساختاری دانسته نمی‌شود و به حضور یک گروه خاص نسبت داده می‌شود. از این راه، علت‌های واقعی پنهان می‌مانند و خشم عمومی به سوی «دیگری» هدایت می‌شود. این روش برای فاشیسم سودمند است، چون هم نارضایتی توده‌ها را از ساختار قدرت منحرف می‌کند و هم بسیج سیاسی را بر محور دشمنی مشترک سامان می‌دهد.

نژادپرستی فاشیستی به تدریج وارد نهادها، قوانین، آموزش، رسانه و فرهنگ می‌شود. در مدرسه، تصویری خاص از ملت و بیگانه ساخته می‌شود. در رسانه، تفاوت به تهدید تبدیل می‌گردد. در قانون، تبعیض شکل رسمی پیدا می‌کند. در تبلیغات و فرهنگ عمومی نیز برتری یک گروه و فرودستی گروهی دیگر با زبانی تکراری بازتولید می‌شود. در این مرحله، نژادپرستی به بخشی از نظم عمومی جامعه تبدیل می‌شود. اهمیت این موضوع در آن است که نژادپرستی در فاشیسم در خدمت پروژه یکدست کردن جامعه قرار می‌گیرد. فاشیسم می‌خواهد جامعه را همچون پیکره‌ای پاک، منضبط، هماهنگ و همگون ببیند. هر چیزی که با آن سازگار نباشد، کنار زده می‌شود یا خاموش می‌گردد.

نژادپرستی در فاشیسم تنها به گروه‌های تحت ستم آسیب نمی‌زند و بر کل زندگی سیاسی و اخلاقی جامعه نیز اثر می‌گذارد. جامعه‌ای که انسان‌ها را از نظر ارزش، حق و منزلت به درجات مختلف تقسیم می‌کند، به تدریج حس برابری، همزیستی، اعتماد و مسئولیت مشترک را از دست می‌دهد. در چنین جامعه‌ای، ترس، حذف و نفرت جای پیوندهای انسانی را می‌گیرد و جامعه از درون فرسوده می‌شود، چون بر پایه طرد، دشمن‌سازی و بی‌ارزشی انسان‌ها سازمان می‌یابد. از این رو، نژادپرستی را باید یکی از عناصر بنیادی فاشیسم دانست.

### **حذف یا تابع‌سازی نهادهای مستقل و نفوذ در زندگی اجتماعی**

فاشیسم می‌کوشد نهادهای مستقل را یا از میان بردارد یا چنان در ساختار قدرت ادغام کند که دیگر نتوانند نقش مستقل خود را ایفا کنند. این روند معمولاً با تضعیف جایگاه اجتماعی و سیاسی این نهادها آغاز می‌شود تا به تدریج چنین القا شود که آنها بخشی از یک جامعه سالم نیستند، بلکه به مانعی در برابر امنیت، وحدت و پیشرفت تبدیل شده‌اند. پس از آن، فشارهای قانونی و اداری شدت می‌گیرد؛ دریافت مجوز دشوارتر می‌شود، بودجه‌ها قطع می‌گردند، قوانین محدودکننده وضع می‌شوند، بازرسی و پرونده‌سازی افزایش می‌یابد و افراد اثرگذار تحت تعقیب قرار می‌گیرند. در مرحله بعد، نوبت به انحلال، توقیف یا تصفیه می‌رسد.

این روند نشان می‌دهد که فاشیسم برای تثبیت قدرت، تنها به حذف رقیبان سیاسی بسنده نمی‌کند؛ هدف آن از میان برداشتن هر واسطه‌ای است که میان فرد و قدرت قرار دارد. نهاد مستقل خطرناک شمرده می‌شود، زیرا می‌تواند امکان مقاومت، سازمان‌دهی و افشاگری را فراهم کند. تجربه‌های تاریخی نیز به روشنی نشان می‌دهند که نابودی نهادهای مستقل معمولاً با یک تصمیم ناگهانی آغاز نمی‌شود، بلکه گام‌به‌گام پیش می‌رود تا جامعه کم‌کم به این وضعیت عادت کند.

رسانه از نخستین هدف‌هاست، زیرا رسانه آزاد می‌تواند اوضاع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را برای مردم توضیح دهد. از همین رو، یا رسانه‌ها بسته می‌شوند، یا مالکان و مدیران آنها تغییر می‌کنند، یا با تهدید و پرونده‌سازی به خودسانسوری واداشته می‌شوند. شبکه‌ای از رسانه‌های همسو شکل می‌گیرد تا سیاست مطلوب قدرت را تبلیغ و ترویج کند. و مردم به تدریج، به جای آگاه شدن، به پذیرش گفتمان رسمی عادت می‌کنند.

هدف بعدی، تابع کردن قوه قضائیه است. این کار از راه‌هایی چون تغییر قوانین انتصاب قضات، اعمال فشار سیاسی، تصفیه داخلی، ایجاد دادگاه‌های ویژه و تبدیل جرائم سیاسی به جرائم امنیتی پیش می‌رود. در این مرحله، قانون دیگر حد و مرزی در برابر قدرت ایجاد نمی‌کند و به زبان رسمی اعمال قدرت تبدیل می‌شود. دادگاه نیز به جای آن که سدی در برابر خودسری باشد، همان خودسری را در قالبی حقوقی و رسمی اجرا می‌کند. نمونه‌های تاریخی نشان می‌دهند که چگونه دادگاه‌ها از نهادهایی مستقل به ابزارهایی برای تثبیت قدرت بدل شدند؛ جایی که احکام بیش از آن که بر عدالت استوار باشند، از مصلحت سیاسی پیروی می‌کردند.

دانشگاه و حوزه فرهنگ نیز معمولاً از هدف‌های اصلی‌اند، زیرا دانشگاه جایی است که فکر انتقادی در آن شکل می‌گیرد و فرهنگ نیز می‌تواند افق‌های دیگری برای فهم جامعه و زندگی پیش چشم بگذارد. به همین دلیل، می‌کوشند دانشگاه را «پاکسازی» کنند: استادان و دانشجویان منتقد کنار گذاشته می‌شوند، همه‌چیز زیر کنترل می‌رود و فضای علمی به فضای ایدئولوژیک تبدیل می‌گردد. در بسیاری از تجربه‌های تاریخی، حذف استادان منتقد و کنترل محتوای آموزشی به تضعیف شدید تفکر انتقادی در جامعه انجامید. فاشیسم به خوبی می‌داند که برای سلطه پایدار، خاموش کردن مخالفان کافی نیست و باید توانایی جامعه را برای اندیشیدن مستقل نیز فرسوده کرد.

تشکل‌های کارگری، اتحادیه‌ها و سندیکاها در این میان جایگاهی ویژه دارند، زیرا سازمان‌یابی مستقل اجتماعی را ممکن می‌سازند. از همین رو، حکومت فاشیستی یا آنها را به کلی نابود می‌کند یا صورت تشکیلاتی‌شان را حفظ می‌کند و محتوای استقلال را از آنها می‌گیرد. در ظاهر، تشکل باقی می‌ماند؛ در

عمل، به ابزاری برای کنترل اعضا، مهار مطالبات و تحمیل همراهی با منافع رسمی بدل می‌شود. این سیاست در مورد انجمن‌های دانشجویی، نهادهای حرفه‌ای، سازمان‌های زنان و دیگر شکل‌های سازمان‌یابی مدنی نیز تکرار می‌شود. در نتیجه، آنچه باید از اعضای خود دفاع کند، به ساختاری برای واداشتن آنها به همراهی با سیاست‌های قدرت تبدیل می‌شود.

وقتی این نهادها از میان بروند یا تابع شوند، نظارت عمومی و امکان افشاگری کاهش می‌یابد و فساد و ناکارآمدی آسان‌تر رشد می‌کند. مردم نیز منزوی و بی‌پناه می‌شوند، چون شبکه‌های حمایتی و سازمانی مستقل خود را از دست می‌دهند. در چنین وضعی، رابطه فرد با قدرت بی‌واسطه و نامتقارن می‌شود؛ از یک سو دولت یا حزب با ابزارهای گسترده ایستاده است و از سوی دیگر فردی که دیگر پشتوانه سازمانی، حقوقی یا اجتماعی نیرومندی ندارد. به بیان دیگر، نهاد مستقل یعنی امکان «نه گفتن». تا وقتی این امکان به صورت سازمان‌یافته وجود داشته باشد، تحمیل یک اراده واحد دشوار است. حذف یا تابع‌سازی نهادهای مستقل یکی از مهم‌ترین محورهای پروژه فاشیستی است. (۱۵) از این رو، نبرد فاشیسم با نهادهای مستقل تلاشی است برای از میان بردن امکان مقاومت مشروع و جمعی.

اما این فقط یک سوی ماجراست. فاشیسم پس از تضعیف یا حذف نهادهای مستقل، می‌کوشد زندگی اجتماعی را نیز در همه لایه‌هایش زیر نفوذ قدرت قرار دهد. هدف شکل دادن به شیوه اندیشیدن، سلیقه فرهنگی، زبان، آموزش، سبک زندگی و روابط اجتماعی است. فاشیسم سیاست را وسیله‌ای برای ساختن انسان مطلوب و سامان دادن جامعه بر پایه الگویی یگانه می‌فهمد. از همین رو، میل به نفوذ گسترده در زندگی اجتماعی دارد.

این نفوذ با این ادعا توجیه می‌شود که جامعه از مسیر درست منحرف شده، ملت ضعیف شده و راه برون‌رفت، بازسازی همه‌جانبه است. از اینرو، دخالت دولت در عرصه‌هایی که در شرایط عادی خصوصی، فرهنگی یا اجتماعی به شمار می‌آیند، ضرورتی ملی جلوه داده می‌شود. مقصود این است که فرد در تمام مراحل زندگی، زیر تأثیر پیوسته الگوها، ارزش‌ها و جهت‌گیری‌هایی قرار گیرد که حکومت می‌پسندد. مدرسه و دانشگاه به مکان تربیت سیاسی تبدیل می‌شوند. کتاب‌های درسی بازنویسی می‌شوند، روایت دولتی از تاریخ تثبیت می‌شود و ارزش‌هایی چون اطاعت، فداکاری، انضباط و وفاداری به ارزش‌های محوری تبدیل می‌شوند. سازمان‌های جوانان شکل می‌گیرند و کودک و نوجوان از سنین پایین در محیطی قرار می‌گیرد که در آن نوعی فهم معین از ملت، وظیفه، اطاعت و هویت به او آموخته می‌شود. عضویت در این نهادها بخشی از مسیر تبدیل شدن به شهروند مطلوب به شمار می‌آید. به تدریج، تنوع فرهنگی جای خود را به فرهنگی رسمی می‌دهد؛ فرهنگی که باید ارزش‌ها، احساسات و تصویر مطلوب

قدرت را بیان می کند. هنر پذیرفتنی، هنری است که عظمت ملت، وفاداری، انضباط و هماهنگی را تقویت کند. هر اثر مستقل یا ناسازگار به چشم امری مضر، منحرف یا مشکوک دیده می شود. فیلم، موسیقی، جشن ها، آیین ها و مسابقات در خدمت ساختن نوعی ادراک جمعی قرار می گیرند.

در چنین فضایی، جامعه به تدریج بسته تر می شود. صداها، متفاوت مجال ظهور پیدا نمی کنند و آن چه بیرون از روایت دولتی قرار دارد، نامفهوم و خطرناک جلوه می کند. هرچه این مسیر پیش تر برود، تشخیص فاصله میان واقعیت و تصویری که حکومت از واقعیت ساخته است دشوارتر می شود. انسان ها به مرور توان تصور امکان های دیگر را از دست می دهند.

دولت فاشیستی می کوشد تعیین کند چه چیز افتخار است، چه چیز انحراف است، چه کسی خودی است و چه کسی بیگانه. در نتیجه، افق فهم عمومی نیز محدودتر می شود.

این نفوذ با تکیه بر شبکه ای از نهادهای وابسته گسترش می یابد. اهمیت این شبکه ها در آن است که سلطه را از سطح دولت و حزب فراتر می برند و آن را در زندگی روزمره پخش می کنند. فرد از کودکی تا بزرگسالی در میان نهادهایی حرکت می کند که هم او را آموزش می دهند و هم او را زیر نظر می گیرند.

به مرور، عضویت در این نهادها با پیشرفت اجتماعی گره می خورد. دسترسی به شغل، تحصیل، اعتبار یا موقعیت اجتماعی بیش از پیش به حضور در همین نهادها وابسته می شود. به همین سبب، همراهی با آنها همیشه از سر اعتقاد نیست. ترس، مصلحت، عادت و میل به پیشرفت نیز افراد را به مشارکت می کشاند. همین نکته به نفوذ فاشیستی دوام بیشتری می دهد، زیرا بازتولید آن به هواداران پرشور محدود نمی ماند و به رفتار روزمره افراد عادی نیز راه پیدا می کند.

این وضع بدون فشار مداوم پایدار نمی ماند. محرومیت شغلی، محدودیت آموزشی، تهدید، پرونده سازی، مراقبت دائمی و خشونت، همگی در حفظ این نظم نقش دارند. در کنار آنها، افراد کم کم یاد می گیرند چه نگویند، چگونه سکوت کنند و برای در امان ماندن چگونه رفتار خود و دیگران را تنظیم کنند. سلطه فقط از بالا اعمال نمی شود؛ در رفتار روزمره، در مناسبات اجتماعی و در عادات های فردی نیز جاری می شود.

بنابراین، فاشیسم می کوشد نهادهای مستقل را از کار بیندازد یا به تابع خود تبدیل کند و هم زمان انسان، فرهنگ و زندگی اجتماعی را بر اساس الگوی مطلوب خود سازمان دهد. حاصل این فرایند، جامعه ای است که در آن هم امکان مقاومت سازمان یافته کاهش یافته و هم قدرت در ژرف ترین لایه های زندگی روزمره نفوذ کرده است. در چنین وضعی، فرد نه فقط در عرصه سیاست، بلکه در آموزش، فرهنگ، کار، زبان و روابط اجتماعی نیز با نظمی روبه روست که می کوشد او را از درون با قدرت حاکم هماهنگ کند.

## زن ستیزی در فاشیسم

فاشیسم برای ساختن جامعه مطلوب خود، به حوزه‌هایی مداخله می‌کند که معمولاً در قلمرو خصوصی قرار دارند: بدن، روابط جنسیتی، خانواده و سبک زندگی. اهمیت این دخالت در آن است که فاشیسم می‌خواهد جامعه را بر پایه نظم یکدست، سلسله‌مراتبی و فرمان‌پذیر سازمان دهد. در این میان، زنان جایگاهی ویژه دارند، زیرا جایگاه آنان با توجه به نقشی تعیین می‌شود که باید در خدمت ملت، خانواده و نظم اجتماعی ایفا کنند. از همین رو، فاشیسم در اساس گرایشی ضدزن دارد. زن در این نگاه به الگوهای محدود تنزل داده می‌شود و جایگاهی ثانوی در نظم اجتماعی می‌یابد.

در فاشیسم، زن پیش از هر چیز «مادر»، «همسر» و «نگهبان خانه» معرفی می‌شود. ارزش او با نقشی سنجیده می‌شود که در بازتولید خانواده، جمعیت و اخلاق رسمی بر عهده می‌گیرد. مرد با قدرت، فرماندهی، جنگ، تصمیم‌گیری و حضور در عرصه عمومی پیوند می‌خورد. به این ترتیب، نقش‌های جنسیتی در قالبی نابرابر و سلسله‌مراتبی تعریف می‌شوند: مرد در مقام کنشگر، فرمان‌دهنده و صاحب اقتدار قرار می‌گیرد و زن در مقام پرورش‌دهنده، تابع و حافظ سنت. فاشیسم از همین تقسیم‌بندی برای قرار دادن زنان در مرتبه‌ای پایین‌تر استفاده می‌کند. سپس الگوی ثابتی از «زن درست»، «مرد درست» و «خانواده درست» می‌سازد و می‌کوشد آن را یگانه معیار مشروعیت اجتماعی جا بیندازد.

در چنین نظمی، زن مطلوب زنی است که در چارچوب نقش‌های تعیین شده بماند، از استقلال طلبی فاصله بگیرد و بدن، رفتار و مسیر زندگی خود را با نیازهای ایدئولوژی حاکم هماهنگ کند. به همین دلیل، هر گرایشی که زنان را از این قالب بیرون ببرد، تهدید تلقی می‌شود. استقلال اقتصادی زنان، حضور آزادانه آنان در عرصه عمومی، مطالبه برابری، حق تصمیم‌گیری درباره بدن و انتخاب سبک‌های متفاوت زندگی، همگی می‌توانند به عنوان نشانه‌های «انحراف» یا «فساد» معرفی شوند.

در نظم فاشیستی، بدن زن به موضوعی سیاسی تبدیل می‌شود. از پوشش و رفتار گرفته تا مادری، باروری و نقش خانوادگی، همه‌چیز زیر نگاه ایدئولوژیک دولت قرار می‌گیرد. زن به عنوان «مادر ملت» ستوده می‌شود و تا جایی ارزشمند شمرده می‌شود که در خدمت ملت و نظم مطلوب قدرت باشد. هرچه زن بیشتر به عنوان ابزار حفظ سنت، تولید جمعیت، تربیت فرزندان و پشتیبانی از اقتدار مردانه تعریف شود، امکان آنکه به عنوان انسانی آزاد و برابر شناخته شود کم‌تر می‌شود. در این معنا، فاشیسم با آزادی زنان تعارضی بنیادین دارد، زیرا آزادی زن نظم جنسیتی سخت و اقتدارگرایی آن را مختل می‌کند.

تجربه‌های تاریخی این جهت‌گیری را به‌روشنی نشان می‌دهند. در آلمان نازی، حکومت در پی آن بود که جنبش زنان مستقل را از میان ببرد و به جای آن سازمان‌های زنانه وابسته به خود را گسترش دهد. در این ساختار، زنان می‌توانستند در نهادهای رسمی حضور داشته باشند، اما این حضور در چارچوبی کاملاً

کنترل شده تعریف می‌شد و با استقلال سیاسی همراه نبود. هم‌زمان، در تبلیغات رسمی و سیاست‌گذاری اجتماعی، نقش زن بیش از همه با مادری، خانه‌داری و خدمت به «جامعه ملی» پیوند می‌خورد. منابع تاریخی آلمانی نیز نشان می‌دهند که در دوره نازیونال سوسیالیسم، دسترسی زنان به برخی موقعیت‌های آموزشی و حرفه‌ای محدود شد و تأکید بر وظایف خانوادگی و فرزندآوری تقویت گردید. در ایتالیا فاشیستی نیز الگوی مشابهی دیده می‌شود. زنان در سازمان‌های وابسته به حزب بسیج می‌شدند و حتی بخش‌هایی ویژه برای زنان کارگر و زنان خانه‌دار ایجاد شده بود، اما این سازمان‌ها از بالا هدایت می‌شدند و هدفشان تقویت مشارکت مستقل زنان نبود. این بسیج سیاسی در خدمت نظم فاشیستی قرار داشت و با تبلیغ مادری، انضباط اجتماعی و وفاداری به دولت همراه بود. بنابراین، زن در جامعه فاشیستی می‌توانست در صحنه حضور داشته باشد، اما این حضور از ابتدا در قالبی تعریف می‌شد که قدرت سیاسی برای او تعیین کرده بود.

هرچه زنان بیشتر به نقش‌های تحمیلی وابسته شوند، بیش‌تر در نظم سلطه‌گر ادغام می‌شوند و فاصله گرفتن از الگوی مطلوب قدرت برایشان دشوارتر می‌شود. به همین دلیل، محدود کردن زنان به خانه یا تعریف ارزش آنان بر پایه وظایف خانوادگی نتایجی مستقیم دارد.

یکی از نکات مهم در تجربه فاشیستی این است که مادری و باروری فقط مسئله‌ای خانوادگی تلقی نمی‌شدند، بلکه با زبان دولت، ملت و آینده سیاسی جامعه پیوند می‌خوردند. زن ستیزی فاشیسم فقط به معنای مخالفت با برابری حقوقی زنان نیست. این ضدیت در مرکز تصور فاشیستی از جامعه قرار دارد. جامعه مطلوب فاشیستی بر پایه اقتدار مردانه، تقسیم نقش‌های ثابت، انضباط بدنی و اخلاقی، و کنترل زندگی خصوصی شکل می‌گیرد. در چنین جامعه‌ای، از زنان انتظار می‌رود در جایگاهی باقی بمانند که به بازتولید همین نظم کمک کند. هر حرکت به سوی استقلال، برابری و آزادی می‌تواند این نظم را سست کند و به همین دلیل با واکنش ایدئولوژیک و سیاسی روبه‌رو می‌شود. از اینرو، ضدزن بودن فاشیسم بخشی از ساختار اصلی آن را تشکیل می‌دهد.

### **ضدیت با چپ و جنبش کارگری**

فاشیسم با جنبش کارگری دشمن است، زیرا این جنبش یکی از مهم‌ترین شکل‌های سازمان‌یابی مستقل از پایین را نمایندگی می‌کند. (۱۶) اتحادیه، سندیکا، شورا، حزب کارگری و شبکه‌های همبستگی فقط حامل خواسته‌های معیشتی نیستند؛ آنها به کارگران و زحمتکشان امکان می‌دهند به صورت جمعی سخن بگویند، نمایندگی داشته باشند و در برابر قدرت بایستند. خطر اصلی برای فاشیسم دقیقاً در همین ظرفیت

استقلال نهفته است، چون اقتدار متمرکز را محدود می‌کند و نشان می‌دهد جامعه را نمی‌توان به سادگی در قالب وحدتی ملی و تضادهای طبقاتی خلاصه کرد.

فاشیسم می‌خواهد جامعه را زیر نام ملت به یک کل هماهنگ و فرمان‌پذیر تبدیل کند. بنابراین، نیروهایی که از منافع خود دفاع می‌کنند و بیرون از کنترل دولت یا حزب شکل می‌گیرند، مزاحم وحدت تحمیلی به شمار می‌آیند. جنبش کارگری دقیقاً از همین رو برای فاشیسم تحمل‌ناپذیر است: چون نشان می‌دهد که جامعه یکپارچه نیست، منافع متضاد در آن وجود دارد و همه‌چیز را نمی‌توان در نام کلی ملت حل کرد. وقتی کارگران متشکل می‌شوند، دیگر افراد پراکنده‌ای نیستند که هر کدام جداگانه با قدرت روبه‌رو شوند. آنها می‌توانند اعتصاب کنند، نماینده داشته باشند، مذاکره کنند و تصمیم‌های قدرت را به چالش بکشند. برای فاشیسم، استقلال سازمان‌یافته خطر محسوب می‌شود، چون اقتدار متمرکز را محدود می‌کند و مانع می‌شود که دولت یا حزب خود را یگانه سخنگوی ملت جا بزند.

فاشیسم در واقع با خود تضاد طبقاتی مسئله دارد. جنبش کارگری این اختلاف طبقاتی را آشکار می‌کند: تضاد میان کارگر و کارفرما، میان فرودستان و صاحبان قدرت، و میان کسانی که از نظم موجود سود می‌برند و کسانی که استثمار می‌شوند و زیر فشار آن زندگی می‌کنند. اما فاشیسم بر این اصرار دارد که چنین شکاف‌هایی زیر عنوان «منافع ملی» نباید وجود داشته باشند. از این رو، هر نیرویی که این اختلاف طبقاتی را بیان کند، به چشم تهدید نگریسته می‌شود.

به همین دلیل، فاشیسم معمولاً مطالبات کارگری را با شکلی امنیتی و ملی بازتعریف می‌کند. اعتصاب «آشوب» نامیده می‌شود، تشکل مستقل «نفوذ» یا «عامل بیگانه» خوانده می‌شود، و مطالبه عدالت به صورت اخلال در نظم یا خیانت به ملت نامیده می‌شود.

فاشیسم در عین حال از آشتی و وحدت، از «همکاری کارگر و کارفرما»، «پایان نزاع طبقاتی» و «وحدت ملی» سخن می‌گوید. اما هدفش حل تضادهای طبقاتی نیست. هدف این است که کارگر از مطالبه‌گری مستقل دست بکشد و در نظمی از پیش تعیین شده، تابع اراده‌ای بالاتر باقی بماند. کارگر می‌تواند کار کند، اما نباید به صورت نیرویی مستقل خواسته‌های اقتصادی و سیاسی خود را در برابر دولت قرار دهد. در مقابل، یک دولت دموکراتیک و انقلابی اختلافات طبقاتی را به رسمیت می‌شناسد و برای بیان و حل آن‌ها مسیر را هموار می‌کند.

سیاست فاشیستی مرحله به مرحله پیش می‌رود. ابتدا فشار قانونی، امنیتی و اداری آغاز می‌شود: محدودیت، تهدید، پرونده‌سازی و ایجاد شکاف درون تشکل‌ها. سپس نوبت به حذف یا تهی کردن آنها از درون می‌رسد. تشکل‌های مستقل کنار زده می‌شوند و به جای آنها نهادهایی ساخته می‌شوند که در عمل

ابزار کنترل‌اند. در مرحله بعد، مهم‌ترین ابزارهای قدرت جمعی کارگران هدف قرار می‌گیرند: اعتصاب، تجمع، مذاکره جمعی و رسانه‌های مستقل. هدف، از میان بردن خود امکان قدرت‌گیری جمعی از پایین است.

فاشیسم گاهی برای جذب نارضایتی‌های اجتماعی، به ظاهر از حرف‌های عدالت‌خواهانه استفاده می‌کند. از فساد حرف می‌زند، به برخی سرمایه‌داران حمله می‌کند و از «کارگر واقعی» سخن می‌گوید. اما هرگز به دفاع از سازمان‌یابی مستقل کارگران نمی‌پردازد. سیاست واقعاً عدالت‌خواه به امکان تشکل، نمایندگی و فشار از پایین نیاز دارد، و فاشیسم دقیقاً همین امکان را هدف می‌گیرد. از این رو، ضدچپ بودن و دشمنی با جنبش کارگری از مشخصه‌های اصلی فاشیسم است.

### فاشیسم در ایران

فاشیسم در ایران در جمهوری اسلامی از راه سرکوب، پاکسازی سیاسی، حذف نهادهای مستقل و یکدست‌سازی ایدئولوژیک پیش رفت. از همان سال‌های نخست پس از انقلاب ۱۳۵۷، نیروهای چپ کمونیست، مجاهد و دیگر مخالفان زیر ضرب رفتند. کشتارهای سال ۱۳۶۰، موج گسترده بازداشت و اعدام، و سپس کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، همه در جهت خالی کردن میدان سیاست از هر نیروی مستقل و سازمان‌یافته بود. انقلاب فرهنگی نیز در همین مسیر قرار داشت. دانشگاه‌ها تعطیل شدند، استادان و دانشجویان تصفیه شدند، و یکی از مهم‌ترین کانون‌های اندیشه انتقادی و سازمان‌یابی سیاسی زیر کنترل ایدئولوژیک قرار گرفت.

این روند در دهه‌های بعد نیز ادامه یافت. مطبوعات را بستند، تشکل‌های مستقل را درهم کوبیدند، فعالان کارگری، دانشجویی، زنان و اقلیت‌ها را سرکوب کردند، و هر بار که اعتراضی از پایین شکل گرفت، آن را با برچسب‌هایی چون «ضدانقلاب»، «محراب»، «مفسد»، «عامل دشمن» و «فتنه‌گر» به شکلی وحشیانه در خون خفه کردند. جمهوری اسلامی از همان آغاز پروژه‌ای برای نابودی هر شکل از حیات سیاسی مستقل بود. این حکومت نه فقط مخالفان خود را سرکوب کرد، بلکه کوشید اساساً امکان مخالف بودن را از میان بردارد.

دامنه این روند به سراسر زندگی اجتماعی کشیده شد. مدرسه، دانشگاه، رسانه، قانون، فرهنگ، هنر، بدن، پوشش، روابط انسانی و حتی عرصه خصوصی زندگی مردم، همگی به میدان دخالت و کنترل حکومت بدل شدند. حکومت می‌خواست ذهن، زبان و حافظه جامعه را نیز تسخیر کند. می‌خواست انسان‌هایی بسازد که نه فقط فرمان ببرند، بلکه همان‌گونه ببینند، همان‌گونه فکر کنند و همان‌گونه زندگی کنند که قدرت حاکم تجویز می‌کند.

فاشیسم جمهوری اسلامی فقط در زندان، شکنجه و اعدام خلاصه نمی‌شود؛ در نفرت از تکثر، در دشمنی با هر شکل از استقلال جمعی، و در تلاش برای ساختن جامعه‌ای مطیع، خاموش و یک‌دست نیز خود را نشان می‌دهد. کارنامه این حکومت در همه این عرصه‌ها روشن و خون‌آلود است.

اما نشانه‌های مشابهی از گرایش فاشیستی را می‌توان در بخشی از اپوزیسیون راست، و به‌ویژه در شخص رضا پهلوی و جریان پیرامون او نیز دید. نشانه‌هایی که در ماه‌های اخیر، خصوصاً هم‌زمان با جنگ آمریکا و اسرائیل علیه ایران، بی‌پرده‌تر و وقیح‌تر از همیشه آشکار شده‌اند. این جریان هرچه بیشتر از زبان دموکراسی تهی شده، هرچه بیشتر به هیاهو، عربده‌کشی و حذف مخالف روی آورده، و هرچه بیشتر چهره واقعی خود را به‌عنوان نیرویی خطرناک و اقتدارطلب نشان داده است.

آنها در تجمعات خیابانی و در فضای مجازی، با شعارهای ارتجاعی و نفرت‌پراکن، به دیگر گرایش‌های مخالف جمهوری اسلامی حمله می‌کنند و هر صدای متفاوتی را «خائن»، «وطن‌فروش»، «پنجاه‌وهفتی» یا «عامل جمهوری اسلامی» می‌خوانند. این رفتارها نشانه فرهنگی است که از همین امروز هم هیچ‌کس جز خود را بر نمی‌تابد. جریانی که هنوز به قدرت نرسیده، اما از همین حالا چنین حذف‌گر، متعصب و پرخاشگر عمل می‌کند، اگر فردا به قدرت برسد، چیزی جز بازتولید فاشیستی در لباسی دیگر نخواهد بود.

برای اینان «ایران» نامی است برای سرپوش گذاشتن بر عطش قدرت. از همین روست که وقتی آمریکا و اسرائیل به ایران حمله می‌کنند، این جماعت به‌جای اندوه و خشم نسبت به ویرانی و کشتار، به رقص و پایکوبی می‌افتند و زبان به ستایش ترامپ و نتانیاهو می‌گشایند.

هیچ جریان آزادی‌خواهی از بمب و موشک علیه مردم کشور خود استقبال نمی‌کند. هیچ نیروی واقعاً دموکراتیکی حمله خارجی را «فرصت تاریخی» نمی‌نامد. هیچ اپوزیسیون نرمالی از ویرانی زیرساخت‌ها، کشتار غیرنظامیان و تحقیر یک جامعه به وجد نمی‌آید. این‌که جریانی چنین بی‌پروا از تجاوز نظامی استقبال کند، نشان می‌دهد که مسئله‌اش آزادی مردم نیست؛ مسئله‌اش تصرف قدرت به هر قیمت است: تقدیس زور، بی‌اعتنایی به جان انسان‌ها، نفرت از مخالف، و رؤیای استقرار نظمی یک‌دست زیر سایه یک منجی.

رضا پهلوی در سال‌های گذشته کوشید خود را با شعارهای به‌ظاهر سکولار و دموکراتیک نشان دهد، اما آنچه در عمل از او و جریان پیرامونش دیده می‌شود نه پذیرش تکثر، بلکه طلب اطاعت است؛ نه سیاست دموکراتیک، بلکه کیش رهبری؛ نه همزیستی با دیگر نیروها، بلکه میل به حذف و تحقیر هر صدای مستقل.

بنابراین، نقد فاشیسم در ایران فقط با محکوم کردن جمهوری اسلامی کامل نمی‌شود. هر پروژه‌ای که بر حذف مخالف، نفرت‌پراکنی، کیش رهبری، ستایش جنگ و امید بستن به قدرت‌های خارجی بنا شود، حتی اگر با نام «نجات ایران» ظاهر شود، در جوهر خود حامل همان سم استبداد است. به همین دلیل، مبارزه با فاشیسم حاکم بدون مبارزه با گرایش‌های فاشیستی در اپوزیسیون ناقص است. جامعه‌ای که بخواهد از استبداد عبور کند، نمی‌تواند چشم خود را بر استبداد دیگری در لباس اپوزیسیون ببندد. آزادی از دل نیرویی که آکنده از حذف، تحقیر، جنگ‌طلبی و پرستش قدرت است، بیرون نمی‌آید.

## سخن آخر

چنان که در بالا روشن شد، فاشیسم تلاشی است برای کنار زدن تکثر و جایگزین کردن آن با نوعی یگانگی تحمیلی. در چنین وضعی، اختلاف نظر بخشی طبیعی از زندگی اجتماعی فهمیده نمی‌شود و نشانه ضعف، آشوب یا خیانت به شمار می‌آید. از همین رو، فاشیسم را نباید فقط مجموعه‌ای از سیاست‌های سرکوبگرانه یا شکلی از تندروی سیاسی دانست؛ باید آن را پروژه‌ای برای بازتعریف جامعه، سیاست و انسان فهمید، پروژه‌ای که می‌خواهد وحدت را از راه حذف، انضباط و اطاعت برقرار کند.

آنچه فاشیسم را از دیگر شکل‌های اقتدارگرایی متمایز می‌کند، ادعای آن برای دگرگون کردن همه‌جانبه جامعه است؛ از آموزش و رسانه گرفته تا فرهنگ، اخلاق، خانواده و زندگی روزمره. فاشیسم می‌خواهد جامعه را از نو قالب‌ریزی کند؛ یعنی انسان مطلوب، شهروند مطیع و ملت یکدست پدید آورد.

در این جا می‌توان از جمع‌بندی مارک نئوکولوس بهره گرفت: فاشیسم را نباید فقط بازگشت به گذشته یا شکلی از استبداد عریان دانست، بلکه باید آن را واکنشی ارتجاعی به ظرفیت‌های رهایی‌بخش مدرنیته فهمید. فاشیسم توده‌ها را علیه خودشان بسیج می‌کند، میل انسان به جهانی بهتر را از آن خود می‌سازد، اما به جای تحقق آزادی، برابری و عقلانیت، این میل را به سوی اسطوره ملت، وحدت اجباری و بازسازی نظم خیالی، طبیعی و شکوه‌مند منحرف می‌کند. به این معنا، فاشیسم فقط با تکثر سیاسی در ستیز نیست، بلکه با خود امکان‌رهایی اجتماعی نیز دشمنی دارد. این نکته بسیار مهم است، زیرا نشان می‌دهد فاشیسم تنها از ترس و نفرت تغذیه نمی‌کند، بلکه از آرزوها، امیدها و میل به معنا و نظم نیز بهره می‌برد. به همین دلیل هم می‌تواند برای بخش‌هایی از جامعه جذاب شود.

از این رو، بحث فاشیسم فقط به گذشته تعلق ندارد. در ایران نیز، چه در ساختار جمهوری اسلامی و چه در برخی گرایش‌های اقتدارطلب در اپوزیسیون، می‌توان نشانه‌هایی از آن را مشاهده کرد. درست به همین دلیل، شناخت نشانه‌ها و الگوهای آن اهمیتی تعیین‌کننده دارد. تنها از راه این شناخت است که می‌توان پیش از استقرار کامل آن، آن را دید، نقد کرد و در برابرش ایستاد.

## زیرنویس‌ها:

[۱]. منظور از فاشیسم به‌عنوان «ایدئولوژی واکنش» این است که فاشیسم، برخلاف لیبرالیسم یا مارکسیسم، دستگاه نظری منسجم ندارد. این ایدئولوژی بیش‌تر در واکنش به بحران، ترس از انقلاب، فرسایش نظم موجود یا احساس تحقیر ملی شکل می‌گیرد و به همین دلیل می‌تواند عناصر متفاوت و حتی متناقض را در خود جمع کند.

[۲]. ربط دادن فاشیسم به رمانتیسیسم و داروینیسم اجتماعی به این معنا نیست که فاشیسم دنباله مستقیم این جریان‌هاست، بلکه به این معناست که از برخی عناصر آن‌ها تغذیه کرده است: از رمانتیسیسم، اسطوره‌سازی از ملت، ستایش اراده و احساس، و بدگمانی به عقل‌گرایی روشنگری؛ و از داروینیسم اجتماعی، تصور جامعه به‌مثابه عرصه رقابت، برتری و غلبه نیرومندتر بر ضعیف‌تر.

[۳]. فاشیسم امروز لزوماً با نشانه‌های کلاسیکی مانند یونیفرم، حزب توده‌ای یا گروه‌های شبه‌نظامی ظاهر نمی‌شود. این گرایش بیش‌تر در صورت، هویت‌گرایی، ضد‌مهاجرت، جنگ فرهنگی، توطئه‌باوری و حمله به نهادهای مستقل دیده می‌شود. با این حال، عناصر اصلی آن همان‌هاست: وحدت اجباری، دشمن‌سازی و ضدیت با تکثر.

[۴]. وطن‌دوستی به معنای علاقه به کشور، خیر عمومی و مسئولیت جمعی است. اما ملی‌گرایی افراطی ملت را موجودی مقدس و زخمی می‌بیند که گویا فقط با حذف دشمن و اطاعت از قدرت نجات می‌یابد. مسئله فقط شدت علاقه به کشور نیست، بلکه نوع تعریف ملت و نسبت آن با دیگری و با تکثر درونی جامعه است.

[۵]. معاهده ورسای پیمانی بود که پس از جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹ بر آلمان تحمیل شد. محدودیت‌های نظامی، از دست رفتن بخشی از سرزمین و پرداخت غرامت، آن را برای بسیاری از نیروهای راست افراطی به نماد تحقیر ملی تبدیل کرد.

[۶]. هر فاشیسمی اقتدارگراست، اما هر اقتدارگرایی‌ای فاشیستی نیست. اقتدارگرایی ممکن است فقط آزادی‌های سیاسی را محدود کند، اما فاشیسم می‌خواهد کل جامعه را از نو شکل دهد: از فرهنگ و آموزش تا اخلاق، خانواده و زندگی روزمره.

[۷]. آتش‌سوزی رایش‌تاگ در فوریه ۱۹۳۳ بهانه‌ای به دست نازی‌ها داد تا وضعیت اضطراری اعلام کنند، آزادی‌ها را محدود سازند، مخالفان را سرکوب کنند و قدرت را بیشتر در دست هیتلر متمرکز کنند.

[۸]. فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمانی یکسان نبودند. فاشیسم ایتالیایی بیشتر بر دولت، نظم و وحدت ملی تأکید داشت، اما نازیسم نژاد، یهودستیزی و ایده «خون و خاک» را در مرکز قرار داد. با این حال، هر دو در رهبرمحوری، ضدیت با تکثر و خشونت سازمان یافته مشترک بودند.

[۹]. «شب شیشه‌های شکسته» یا کریستال ناخت، موجی سازمان یافته از حمله به یهودیان در آلمان و اتریش در ۹ و ۱۰ نوامبر ۱۹۳۸ بود که با تخریب کنیسه‌ها، مغازه‌ها و خانه‌ها، کشتار و بازداشت‌های گسترده همراه شد.

[۱۰]. گردهمایی‌های نورنبرگ اجتماعات سالانه حزب نازی بودند که با نظم دقیق، نمایش‌های عظیم، سخنرانی‌های هیتلر و آیین‌های جمعی، حس وحدت، اطاعت و تعلق به «ملت» نازی را تقویت می‌کردند. [۱۱]. تبلیغات معمولی می‌کوشد نظر مردم را عوض کند، اما «سیاست نمایش» فراتر می‌رود و احساسات و تخیل جمعی را سازمان می‌دهد. رژه‌ها، نمادها و آیین‌ها فرد را در جمع حل می‌کنند و نوعی تربیت سیاسی برای اطاعت و هم‌رنگی می‌سازند.

[۱۲]. نظریه‌های توطئه پیچیدگی را حذف می‌کنند، دشمن را مشخص می‌سازند و شکست‌ها را توضیح‌پذیر جلوه می‌دهند. چون به راحتی رد نمی‌شوند، می‌توانند به ابزار دائمی بدگمانی و توجیه سرکوب تبدیل شوند.

[۱۳]. فاشیسم، به‌عنوان یک ایدئولوژی فوق‌ملی‌گرا، گرایشی طردکننده و سلسله‌مراتبی دارد و اغلب با نژادپرستی پیوند می‌خورد. فاشیسم، همه ساکنان یک سرزمین به‌طور برابر عضو ملت به شمار نمی‌آیند، بلکه حقوق و منزلت آن‌ها به میزان انطباقشان با ویژگی‌های «ملی» بستگی پیدا می‌کند.

[۱۴]. هیتلر به نژادپرستی زیستی باور داشت و آن را در مرکز جهان‌بینی خود می‌گذاشت. او در نبرد من تاریخ را نبردی دائمی میان نژادها برای بقا و سلطه می‌دانست و یهودیان را نیرویی ویرانگر معرفی می‌کرد. همین نگاه، زمینه فکری حذف خشونت‌آمیز را فراهم می‌کرد.

[۱۵]. نهادهای مستقلی مانند رسانه، دانشگاه، اتحادیه و دادگاه امکان مقاومت سازمان یافته را فراهم می‌کنند. حذف یا تابع‌سازی آن‌ها یعنی کم کردن توان جامعه برای مهار قدرت. به همین دلیل، حمله به نهادهای مستقل یکی از نشانه‌های مهم هر پروژه اقتدارگرایی رادیکال است.

[۱۶]. فاشیسم با جنبش کارگری فقط به این دلیل دشمن نیست که آن را یک رقیب سیاسی می‌بیند، بلکه چون جنبش کارگری یکی از مهم‌ترین شکل‌های سازمان‌یابی مستقل از پایین است. اتحادیه، سندیکا، شورا و حزب کارگری به فرودستان امکان می‌دهند جمعی سخن بگویند و در برابر قدرت بایستند؛ و فاشیسم دقیقاً همین ظرفیت را بر نمی‌تابد.

## منابع:

فاشیسم / مارک نئوکلوس / ترجمه ی حسن مرتضوی  
فاشیسم / کوین پاسمور / ترجمه ی علی معظمی  
فاشیسم / راین هارد کونل / ترجمه ی منوچهر فکری ارشاد  
چهره های جدید فاشیسم / انزو تراورسو / ترجمه ی سعید میرا قدم  
موسولینی؛ ظهور و سقوط دوچه / کریستوفر هیبرت / ترجمه ی بیژن اشتری  
دکترین فاشیسم / موسولینی / ترجمه ی سیاوش صادقی  
و بسیاری منابع دیگر.....